

شاهدخت و پیره زن زشت

ترجمه: جاوید همدرد



بود نبود زیرآسمان کیبود، در یک سرزمین دور، پادشاه و ملکه ای با هفت دخترشان زندگی می کردند. مسن ترین شاهدختان هفده سال داشت و نامش «وینیس» بود، شاهدخت دوم شانزده ساله بود و «هندیا» نام داشت، پس از آنان شاهدختان دوگانگی هر یک «کریشکا» و «داندی» پانزده ساله بودند، شاهدخت پنجم که از همه خواهران باهوشتر بود «الکساندرا» نام داشت و چهارده ساله بود و جوانترین همه شاهدخت «برایانا» سیزده ساله بود. همه آنها در یک قلعه بزرگ با برج های بلند که کمتر نذیرش را میتوان دید زندگی می کردند. قلعه هفت برج سربفلک داشت که در هر برج آن یکی از شاهدختان میخوابیدند.

یکی از شبهای طوفانی، شاهدخت برایانا را خوابش نمیبرد. قطره های باران به شدت شیشه های پنجره اتاقش را می کوبید و غرش باد از فاصله های دور شنیده میشد. شاهدخت برایانا از جای خود بلند شده و درحالی که دامن پهنی لباس خواب کریمی رنگش را بالا میزد دروازه اتاق خوابش را باز کرد.

چنان به نظر میرسید که تمام قلعه درخاموشی مطلق شب به خواب عمیقی فرورفته باشد؛ زینه های مارپیچی که برج را با بقیه قلعه وصل میکرد در تاریکی شب نا معلوم بودند. شاهدخت برایانا مجبور شد دوباره به اتاق خوابش برگشته و از میان بکس شیرچایی رنگش شمعی بردارد. برایانا شمع را روشن نموده و از زینه های برج سرازیر شد، به دهلیز طولانی که در اخیر زینه ها قرار داشت رسید. دهلیز طویل قلعه بسیار سرد و تاریک بود، شاهدخت برایانا کمر بند لباس خوابش را محکم گره زد و خودش را به حرارت نا محسوس شمع نزدیکتر ساخت.

برایانا درحالی که در امتداد دهلیز سرد و طویل قلعه در حرکت بود متوجه نوری کم رنگ چراغ سبزی شد که در کتابخانه روشن بود، برایانا کنجکاوانه و سریع به سمت دروازه کتابخانه که کاملاً باز بود راه افتاد. همین که شاهدخت برایانا داخل کتابخانه شد دروازه کتابخانه به شدت بسته شد و شمعی که در دست برایانا بود نیز خاموش شد. برایانا بسیار ترسیده بود و میخواست فریاد بزند، ولی صدایش در گلویش خفه شد. تنها نوری که حالا در کتابخانه روشن بود همان نور چراغ سبز رنگی بود که حالا نورانی تر از خورشید مینمود.

در همینوقت برایانا متوجه شد که داخل چوکی راحتی که نزدیک بخاری قرار داشت یک خانم بسیار زیبا نشسته است. او در حدود ۲۳ ساله به نظر میرسید؛ اما برایانا هیچوقت کسی مانند او را ندیده بود. این خانم موهای سبز رنگ داشت و

جلدش نیز درخشش مایل به رنگ سبز داشت. حتی چشمان و لباسهایش نیز سبز رنگ بودند. هنگامی که برایانا داخل کتابخانه شد خانم لُبخند مرموزی بر لب آورده و در حالی که دستش را به طرف برایانا دراز مینمود گفت:

"من سالها منتظر دیدن تو بودم، بیا فرزندم"

شاهدخت برایانا که مجذوب درخشش سبز رنگ آن خانم شده بود ناگزیر دستش را در دست او گذاشت. برایانا هیچ نمیدانست که چرا درخشش سبز رنگ چشمها، موها و لباسهای این خانم او را به یاد چیزهای بسیار جالب و مورد علاقه او می اندازد؛ مانند شربت لیمویی سبز رنگ که آشپز آنان گاهی برایش درست میکرد و یا هم پر طاووس بلند سبز رنگ او، و یاهم سبزه های تازه و خوشبو باغ قلعه که او و خواهرانش همیشه دوست داشتند در آن بازی کنند.



ولی آن خانم، او همان خانمی بود که برایانا او را در رویاهایش دیده بود. او همان خانم مهربانی بود که برایانا را در دنیای رویاهایش در دوباره یافتن خواهرانش پس از ورشکست شدن کشتی آنان کمک کرده بود. ولی آن فقط یک رویا بود؛ آیا واقعاً چنین بود؟

برایانا که مجذوب درخشش آن خانم شده بود، به طور نا خودآگاه به سوی خانم در حرکت بود.

"اسم من سیلینا است" خانم با همان لهجه نرم و مجذوب کننده ادامه داد **"سیلینا، مانند نام مهتاب"**

آن خانم در حالی که چند تاری از موهای طلایی برایانا را دور انگشتانش می پیچاند گفت:

احتمالا که تو مرا نمیشناسی - " چون تو مرا هرگز ملاقات ننموده ای. " - " ولی من تو را میشناسم، و همیشه تو را به صفت دخترم میخواستم. " - " موهای تو بسیار زیباست و زیبایی صورتت نیز بی نظیر است؛ من میخواهم که تو این والدین ستمگرت را رها نموده با من بیایی. "

" تو نباید بعد از این در میان خواهرانت به قسمی یک کسی بی اهمیت زنده گی نمایی. " - " تو باید بعد از این موردی توجه همه قرار داشته باشی"

... شنیدن کلمه "ستمگر" حواس از دست رفته برایش را برای لحظه ای دوباره برگشتاند چنان که برایش با نگاه پرمعنی به سوی سیلینا دید، ولی لحظه ای نگذشت که درخشش سبز جادویی و موسیقی مجذوب کننده ای که به نظر میرسد و موسیقی مجذوب کننده ای که از میان هوایی غبارآلود کتابخانه بیرون میشد حواس برایش را چنین به خود مشغول ساخت که او دیگر قدرت فکر کردن را نداشت.

"بلی والدین تو ستمگر و بی رحم استند" سیلینا ادامه داد " آنها حتی برای تو یک اسپ بالدار ای که تو همیشه آرزوی آن را داشته ای نداده اند؛ آیا همینطور نیست؟" - " آیا آنها به تو نگفته اند که اسپهای بالدار واقعی نیستند؟ - بلی آنها استند؛ آیا تو به من اعتماد داری؟! من برای تو یک اسپ بالدار آورده ام که همین حالا در بیرون قلعه منتظر تو است" - " تو میتوانی که او را داشته باشی و همچنان من تمام آرزوهای دیگری را نیز برآورده خواهم ساخت - فقط اگر با من بیایی."

برایش لاجار! چنان تحت تاثیر آن خانم زیبا قرار گرفته بود که جز تایید و قبول حرفهای او انتخاب دیگری نداشت!

سیلینا که حالت شاهدخت برایش را خوب میدانست به او دستور داد تا وسایلش را جمع و بسته بندی نماید! بعدش هم در یک چشم برهم زدن آنها در آسمان بالای اسپ بالدار آبی رنگی در حال پرواز بودند. در حالی که موهای قشنگ و طلایی برایش را باد به راست و چپ میزد سیلینا اسپ را به تندی در آسمان میراند.

آنها بلاخره به خانه ای سیلینا رسیدند. حالا دیگر سپیده دم شده بود و درخشش زرین و طلایی خورشید آهسته آهسته تاریکی شب را میبلعید. برایش با دیدن خانه کاملا متعجب شده بود؛ خانه یک کلبه کوچکی مایل به رنگ سبز بود، و از هر سوی آن گلهای قشنگی رنگین کمانی سر زده بودند.

دروازه گلابی رنگ خانه که شکل قلب را داشت با قلب های کوچکی سرخ و سفید مزین بود. برایش با دیدن همه اینها با صدای پرهیزان **"واوو!"** گفت - سیلینا او را از میان دروازه قلب شکل به داخل خانه رهنمایی کرد.

اما به محض این که برایش پایش را داخل خانه گذاشت ناگهان! قفسی از بالای دروازه بر سرش فرود آمد و او را به بالا کشاند، چنان که او در هوا معلق ماند.

در حالی که برایش فریاد میزد! قیافه سیلینا از یک خانم زیبا به یک پیره زن زشت و منفور تغییر کرد!. پیره زن زشت با موهای چرک و گره خورده اش که تا زمین دراز بودند، بینی دراز و خمیده ای داشت که یک خال بزرگ سیاه روی آن به خوبی آشکار بود، پیره زن لباسهای بسیار چرک و پر از چین و چروکی بر تن داشت که طوری مینمودند که از یک گیلیم کهنه ساخته شده باشند.



پیره زن کلاه ای سرخ نیز رنگی که روی آن چندین پروانه مرده هک بودند بر سر داشت. "ها ها ها ها!" پیره زن با خنده بلند و مرموزی در حالی که به سوی برایانا اشاره میکرد گفت:

"دخترک احمق - نام من سیلینا نه بلکه - آرادینا - است!" - "من آن رویا را برایت ساختم و در آن تو را با خواهران احمقت یکجا ساختم تا تو بالای من بیشتر اعتماد نمایی!" - "ولی داروی جادویی من اثرش خوبتر بود! ها ها ها ها"

"و حالا من زیبایی تو را به خود منتقل میدهم! قرار بود تو با زیباترین مرد این سرزمین ازدواج نمایی!"

"ولی آیا من اجازه میدادم چنین چیزی اتفاق افتد؟"

"من او را برای بار نخست دیدم! من او را از زمانی که فقط شش ساله بود و از اینجا میگذشت میشناسم، من در آن زمان چهار ساله بودم. ولی او هیچگاه به من نگاه نمیکرد!! من تو را نیز از همان زمان میشناسم! ما با هم در عین زمان بزرگ شده ایم، آیا تو مرا به خاطر داری؟ همان دخترک کوچک از آن فامیل فقیر که تو با او در طفولیت بازی میکردی!!"

"ولی... من روزی او را با تو دیدم! نام او - ویلیام - است! و او همیشه به طرف تو با چنان عشق و علاقه مینگریست!! من باید او را از تو می ربودم! و برای این کار چه بهتر از این که من خود را به شکل تو در آورم؟؟"

"خدا حافظ شاهدخت برایانا! امیدوارم از بودن در چهره من لذت ببری! ها ها ها ها!!!"

و با گفتن این حرف سیلینا در حالی که دستانش را به گونه مرموزی در هوا حرکت میداد شروع کرد به سرودن یک آهنگ بسیار عجیب و غریب که متله آن چنین بود:

"ممبی دانا! - ممبی دانا!" - "در آور مرا به شکل شاهدخت برایانا"

"و در آور او را به صورت زشت من"

" و بگذار عاشق او (ویلیام) مرا دوست داشته باشد !!! "

سیلینا آهنگ را با یک صدای دنباله دار و دلخراشی " ووی یی یی یی " خاتمه داد، ولی هنوز انعکاس صدای دلخراشش تمام نشده بود که ناگهان شهزاده ویلیام با شکستن دروازه کلبه وارد شد و در یک چشم برهم زدن سر سیلینا را با شمشیر از تنش جدا کرد !.



پس از برگشتاندن برایانا به خانه اش ; آنها سه روز بعد با هم ازدواج کردند و برای همیشه با خوشی و سعادت زنده گی کردند.

پایان

رهنما قصه

نویسنده: ؟

نام انگلیسی: The Princess and the Evil

نوع: افسانه تخیلی

چاپ / نشر نخست: ؟

ترجمه: جاوید همدرد (فارسی دری)

تاریخ ترجمه: جدی ۱۳۹۲